



قاسم نعمت پناه

کت و شلوار نو

داستان کوتاه

« به لهجه ی قوچانی»

صبح که از خواب بیدار رفتم از سال ۱۳۵۷ سه چهار ساعتی بیشتر رد نرفته بید که کوشهای گیلانیه از کنار بلیشتوم برداشتم و رفتم سراغ کت و شلوارم . او سال اولین کوش گیلان و کت و شلوار بید که برام خریدن و احساس کلونی مکروم بخصوص ساعت وستنواچی که داشتم تیمم ره مردانه مکروم. توی همی فکرا بیدوم که ننم موره دید و گفت: بیدار رفتی قاسم جان کو بیا ماچت کنوم و

مثل همیشه عاشقانه بغلم کرد و دورم گشت و یک شیکم نیگام کرد و گفت ماشالله مردی رفتی بری خودت ... دستی به سروکله ای زال ام کشید و موره برد طرف سفره که شرنی عیدمه بخوروم و عیدی مم از آقام بگیرم و

ننم موره مثل بقیه بیچه هاش ترگل مرگل کرد و فرستاد مین کوچه, او موقع کوچه ی ما هنوز سمیت (آسفالت) نبید, تازه خاک و ماسه رخته بیدن که هموارش کنن تا سمیت بره, جلوی خنه ی ما چندتا کمپرسی خاک رخته بیدن که هموارش کنن بری آسفالت آماده بشه.

رفتم مین کوچه, داداش هام موره که دیدن گفتن قاسم تو ههم بیا بالا, مویم گفتم نه مو نمیوم, رختام خاکی ماکی مره, گفتن بیا بالا کارت دریم, یکی شان دستوم ره گرفت و کشوند بالای تپه.

به مو گفتن: اینجی وستیم که مردم ما ره ببینن, ببینن که هر چهارتا داداش کت و شلوار دریم. موه که از همه شان خوردی تر بیدوم و خجالتی تر رومه به تیفال کردوم که کسی موره نبینه اما داش بزرگترم از مو ناراحت رفت و گفت مثل ما وستا....

یک پا جلو یک پا عقب, دستاته وا کن بچسبن به کمرت (یک شپات زد توی سرم) و گفت: بدبخت قیافه گرفتن بلد نستی؟

چشمتان روز بد نبینه, چهار تا داداش قد و نیم قد روی تپه وسط کوچه وستاده بیدیم به قیافه گرفتن, مردم نگاه مکروم و به ما مخندیدن و رد مرفتن, ما هم از خنده ی اونا ذوق مکردیم و انگار دریم پروار مریمو.

رفقامان موگفتن خجالت بکشین بین پوئین خیال مکردیم حسودی منن. خلاصه نگاه مردم و خنده ی اونا به ما به اندازه ای روحیه داد که روی تپه خاکی نزدیک خنه مان وستادیم به ترانه خوندن و رقصاصی....

اوکه از ما همه بزرگتر بید شروع کرد به خوندن و ما هم دست زدن....

پارسال باهم دسته جمعی رفته بودیم زیارت،

برگشنتی یه دختری خوشگل و با محبت،

همسفر ما شده بود همراه همون میومد، می گفت برو بهش بگو ، دوسش دارم بی گفتگو

آقا کلون و دوئی جان (دایی) که همسده ی تیفال به تیفال مان بیدن با سرو صدای مطربی ما از خنه به در رفتن و دوئی مان با ناراحتی گفت: بین پوئین برین خنه تان، گم برین آبرومانه بردین.

ننه ام که صدای دعوی داداشش ره شنید اویم امد در خنه و جلوی تپه وستاد و به ما تماشا مکرد که دوئیم به ننم که همو خواهر بشه گفت: خواهر جان اینا ره جمع کن از مین کوچه و...

ننه ام که از دیدن چهارتا پسر خوشتیپ کت و شلواریش ذوق کرده بید با مشتش مزد به سینه اش و موگفت: قربون بیچه هام بروم که ایقد آقا رفتن و...

دوئی مان از حرفای خواهرش بیشتر ناراحت رفت و یک دفعه ای زد به تپه و بلافاصله خودش ره رسوند بالا و ماهم از ترسمان هر کدوممان زدیم به یک طرف و در رفتیم.

دوئی مان مونده بید او بالا و داد مزد: اگر یک بار دیه اینجی بینومتان حق تان ره مزروم به دامتان که او سرش نا پیدا بشه....

او داداشوم که از همه مان به دوئی جان نزدیکتر بید گفت :

دوئی جان عیدت مبارک بشه عیدی ما هم یادت رفته....

چی روزای خوشی بید.

قاسم نعمت پناه

۱۳۹۵ ، ۱، ۲

